بسم الله الرحمن الرحيم

ندای وظیفه

مجموعه داستان‌های پلیسی ـ جنایی

نویسنده:
استیو اولی، دیو زلسترمن، لری د. سویزی و دیگران

ترجمه: سحر قدیمی

شرکت سهامی کتابهای جیبی
وابسته به مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۳

شناسنامه

فهرست

مقدمه ۷
جک بست و پیروزی وجدان ۱۱
نقشه ۵۳
ندای وظیفه ۶۷
لباس سبز ۹۷
شلیک به پلیس ۱۰۳
برکناریِ محترمانه ۱۲۹
قاتلی در خانواده ۱۵۱
همسر کارآگاه ۱۶۱
تو کسی نیستی که من می‌خواهم ۱۸۵
لاشهٔ اتومبیل ۲۰۱
نشان پلیس ۲۲۷

مقدمه

پس تو یه کارآگاه خصوصی هستی، نه؟
نمیدونستم اونا واقعاً وجود دارن، به‌جز تو کتابا؛
مردهای چرب و چیل ریزنقشی که تو راهروی هتل‌ها پرسه می‌زنند.
لورن باکال به بوگارت، در فیلم «خواب بزرگ»

ژانر پلیسی ـ جنایی، همواره از محبوب‌ترین ژانرها در میان کتابخوانان بوده است. هر ساله در سرتاسر جهان آثار بی‌شماری در این ژانر منتشر می‌شوند و برخی از آن‌ها به موفقیت‌های بی‌نظیری دست می‌یابند. در فهرست‌های هفتگی و ماهیانهٔ فروش کتاب‌ها، همواره آثاری از این گونهٔ ادبی مشاهده می‌شود و نویسندگان این آثار، افرادی شناخته شده و محبوب به‌شمار می‌روند.

ازاین‌رو جای تعجب است که این گونهٔ ادبی هنوز جایگاه خود را در کشور ما نیافته است. در سال‌های اخیر، خوانندگان بیشتر از قبل به این‌گونه داستان‌ها توجه نشان داده‌اند و مجموعه‌های بسیاری به همت ناشران گوناگون به چاپ رسیده است. مترجمان کوشیده‌اند برخی از مطرح‌ترین نویسندگان عرصهٔ پلیسی ـ جنایی را به خوانندگان فارسی‌زبان معرفی کنند، اما هنوز کار بسیاری باقی است.

نکتهٔ اصلی در این میان، همان پندار قدیمی است که این گونهٔ ادبی را فاقد ارزش و صرفاً سرگرم کننده می‌داند و اعتباری برای آن قائل نیست. اشکال آنجاست که باورمندان به این عقیده، گویی تجربهٔ کتابخوانی خود را از خاطر برده‌اند. مگر غیر از آن است که اکثر قریب‌به‌اتفاق کتابخوانان حرفه‌ای از

کودکی، نخست با کتاب‌های شاید نـه چنـدان ارزشـمند، امـا سرشـار از شـور و هیجان و مهم‌تر از همه، قصه‌گو، آشنا و به کتابخوانی علاقه‌مند شده‌اند و سپس گذر زمان و کتاب‌های جدی‌تر، آن‌ها را در مسیر مورد نظرشان قـرار داده اسـت؟ بدیهی است نمی‌توانیم به کسی که تازه می‌خواهد کتاب خواندن را آغـاز کنـد، آثـار داستایوسکی، فاکنر، ژید، فوئنتس و سـاراماگو را پیشـنهاد دهـیم. آثـار پلیسـی ـ جنایی نقش بسیار مهمی در همـراه کـردن خواننـده و لـذتبخش شـدن تجربـهٔ کتابخوانی دارند. این مسئله غیر قابل انکار است.

به‌خوبی می‌دانیم برای خوانندهٔ فارسی‌زبان امکان آشنایی با آثـار روز دنیـا در ایـن گونهٔ ادبی وجود ندارد. اغلب آن‌ها آثار برجسته‌ای با لایـه‌های گونـاگون اجتمـاعی ـ روان‌شناختی هستند و رویکرد آسیب‌شناسانه دارند. آثار این ژانر کـه امـروزه در بـازار ایران به چشم می‌خورند، اغلب به پیش از دههٔ ۱۹۸۰ تعلق دارند، گرچه اسـتثناهایی هم وجود دارد، همچون رمان‌های جان گریشام، دن براون و چند نفر دیگر. واقعیـت آن است که رمان پلیسی، امروزه در دنیا، تعریف‌های کلاسیک را پشت‌سر گذاشته و افق‌های جدیدی فراروی خواننده قرار می‌دهد. دیگر با آن چارچوب‌های شناخته شده و شخصیت‌های تکراری روبرو نیستیم. سرعت، پیچیدگی و خشونت دنیای امروز بـه رمان‌هـای پلیسـی منتقـل شـده و شخصـیت‌های بسـیار عـادی و تنهـا جـایگزین کارآگاه‌های همه‌فن‌حریف و قدرتمند قبل شده‌اند. این افراد معمولی برای بقا در ایـن دنیای سرشار از سیاهی و تباهی، باید از همه‌چیز دست بشویند و بجنگند. کافی است به اطرافمان نگاه کنیم؛ روزانه با چند قربانی و جانی بالفطره روبرو می‌شویم؟

برای آشنایی بیشتر خوانندگان ایرانی با داستان‌های پلیسی ـ جنـایی روز دنیـا، مجموعهٔ حاضر را تهیه دیده‌ایم که دربرگیرندهٔ داستان‌هایی است کـه به‌صـورت آنلاین در اینترنت وجود دارند. اغلب افراد و به‌ویژه ناشران، معتقدند داسـتان‌های کوتاه این ژانر جذابیت لازم را برای همراه کردن خواننـده بـا خـود ندارنـد. ایـن عقیده درست به نظر نمی‌رسد، زیرا انتشار بسیار طولانی‌مدت مجلات پلیسی که محمل اصلی عرضـهٔ داسـتان‌های کوتـاه ایـن ژانـر به‌شـمار می‌رونـد، نمایـانگر محبوبیت فراتر از تصور آن‌ها در میان خوانندگان غربی است.

سنت انتشار مجله‌های پلیسی ـ جنایی در دهۀ ۱۹۲۰ (در همان دهه‌ای که آگاتا کریستی نخستین رمانش را منتشر کرد) با چاپ مجله‌های *استرند* و *ماسک سیاه* آغاز شد و با بیرون آمدن مجله‌های *الری کویین* و *آلفرد هیچکاک* در دهۀ ۱۹۴۰ به اوج رسید. نویسندگان برجسته‌ای چون دشیل همت و ریموند چندلر، کارشان را با همین مجله‌ها آغاز کردند و این مسئله تا امروز ادامه یافته است. داستان‌های کوتاه نویسندگان مشهور همچنان در این مجله‌ها به چاپ می‌رسد و افتخاری بزرگ برای آن‌ها تلقی می‌شود. به این ترتیب اهمیت این مجله‌ها و داستان‌های کوتاه و نقششان در روند حرفه‌ای شدن جنایی نویسان آشکار می‌شود.

در حال حاضر مجله‌های پلیسی ـ جنایی بسیاری در فضای مجازی وجود دارد و گاه به‌صورت محدود می‌توان به مطالب مجله‌های بالا نیز دست یافت. استعدادهای نو، آثارشان را در اختیار این مجله‌های اینترنتی قرار می‌دهند و شگفت آنکه نویسندگان کهنه‌کار نیز با این سایت‌ها همکاری می‌کنند. ازاین‌رو بر خلاف آنچه ممکن است تصور شود، به‌عنوان نمونه نخستین نوشتۀ یک نویسندۀ تازه‌کار به دقت مورد بررسی قرار می‌گیرد و سپس در فضای مجازی ارائه می‌شود. در بسیاری از موارد نویسندگان کهنه‌کار نیز این داستان‌ها را می‌خوانند و نظراتشان را در زیر داستان‌ها بیان می‌دارند تا تازه‌کارها بتوانند از آنها استفاده کنند.

داستان‌هایی که از پی می‌آید، گاه کار یک نویسندۀ آماتور است و گاه اثر یک نویسندۀ حرفه‌ای که کارش را با همین مجلات اینترنتی آغاز کرده است. یافتن سرگذشت و آثار حرفه‌ای‌ها آسان است، اما در مورد غیرحرفه‌ای‌ها این کار دشوار می‌نماید و ازهمین‌روست که گاه معرفی نویسنده در چند خط خلاصه می‌شود. این سنت در تمام سایت‌های پلیسی به چشم می‌خورد؛ نکات اصلی زندگی نویسنده به‌صورت کوتاه بیان می‌شود و از درازه‌گویی‌های معمول خبری نیست.

چنان‌که ملاحظه خواهید کرد، برخی از این داستان‌ها کاندیدا یا برندۀ جایزه‌ای بوده‌اند و ازاین‌رو شاید بد نباشد توضیحاتی دربارۀ این جوایز ارائه دهیم.

جایزۀ ادگار[1]، که نامش برگرفته از نویسندۀ نام‌آشنای امریکایی ادگار آلن پو

1. Edgar

است، از سال ۱۹۵۴ از سوی معمایی‌نویسان امریکا به برگزیدگان رشته‌های گوناگون اهدا می‌شود.

جایزهٔ شاموس[1]، از سال ۱۹۸۲ از سوی انجمن کارآگاهی‌نویسان امریکا به برندگان رشته‌های مختلف اهدا می‌شود.

جایزهٔ آنتونی، که نامش برگرفته از نام آنتونی بوچر (۱۹۶۸ ـ ۱۹۱۱ م. نویسنده و منتقد امریکایی و از پایه‌گذاران انجمن معمایی‌نویسان امریکا) است، از سال ۱۹۸۶ به برگزیدگان رشته‌های گوناگون اهدا می‌شود.

جایزهٔ مکویتی[2]، که نامش برگرفته از گربهٔ اسرارآمیز تی.اس.الیوت در یکی از آثارش است، از سال۱۹۸۷، از سوی انجمن خوانندگان داستان‌های جنایی در پنج رشتهٔ بهترین رمان جنایی، بهترین رمان جنایی اول، بهترین اثر غیرداستانی در این ژانر، بهترین داستان کوتاه سال و جایزهٔ یک عمر دستاوردهای فرهنگی اهدا می‌شود.

جایزهٔ درینگر[3]، از سال ۱۹۹۷ از سوی انجمن داستان‌های معمایی امریکا به برگزیدگان در رشته‌های بهترین داستان‌های کوتاه زیر هزار کلمه، هزار تا چهارهزار کلمه، چهارهزار تا هشت‌هزار کلمه و هشت‌هزار تا هفده‌هزار و پانصد کلمه (مینی رمان‌ها) اهدا می‌شود. در کنار این‌ها برندگان بهترین رمان، بهترین رمان نخست، بهترین طراحی جلد، بهترین وب‌سایت و چند رشتهٔ دیگر نیز اعلام می‌شوند.

کسب هرکدام از این جوایز، برای نویسندگان افتخاری تلقی می‌شود و در مورد تازه‌کارها نیز سکویی برای ورود به دنیای حرفه‌ای است.

سحر قدیمی

1. Shamus
2. Macavity
3. Derringer

جک بست و پیروزی وجدان

استیو اولی[1]

استیو اولی، نویسندهٔ کانادایی، سال‌های جوانی را صرف مسافرت به اروپا، افریقا و خاورمیانه کرد. نوشتن همواره دغدغهٔ اصلی زندگی‌اش بوده و داستان‌هایش در مجلات بسیاری به چاپ رسیده‌اند. وی در حال‌حاضر در اونتاریوی کانادا زندگی می‌کند.

این پرونده چطور شروع شد؟ موضوع سادهٔ رسیدن به خانه در شب سه‌شنبه و فشار دادن دگمهٔ پیغام‌گیر تلفنم نقطهٔ شروع همه‌چیز بود؛ عجیب است که چنین کار ساده‌ای می‌تواند زندگی‌تان را به‌کلی تغییر دهد.

روی پیغام‌گیر صدایی از گذشته ضبط شده بود که مثل حضور یک روح اتاق را پر کرد. صدا، خاطره‌ای از گذشته با خود داشت که همهٔ فکرهای دیگر را از سرم بیرون کرد. گرچه دوازده سال از آخرین‌باری که با او صحبت کرده بودم، می‌گذشت، اما فوراً فهمیدم برادرم است: تام!

آن‌قدر تعجب کرده بودم که نفهمیدم چه می‌گوید، فقط متوجه شدم با بی‌میلی صحبت می‌کند. نوار را به عقب برگرداندم.

ـ جک، تام هستم.

بعد از کمی مکث، گفته بود: «میدونم مدت زیادی گذشته، اما... هی، انگار دلیل

---

1. Steve Olley

اصلی صحبت نکردنمون دیگه وجود نداره و فقط از روی عادته که با هم حرف نمی‌زنیم. کافیه یکی از ما گوشی رو برداره و تلفن کنه. خب، فکر می‌کنم من این کارو کردم، جک. اگه بهت نیاز نداشتم، شاید این کارو نمی‌کردم. فکر کنم به خاطر کله‌شقیه که صفت مشترک هر دوتامونه.

ـ به حرفم گوش کن. پسر از این پیغام‌گیرها متنفرم. حرفتو بزن، تام. خب، جک، تلفن کردم چون وقتش بود و چون به کمکت احتیاج دارم. پس بهم تلفن کن یا اصلاً بهتره بیای اینجا.

تام آهی کشید و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، جک».

لحن آزردهٔ آن دو کلمهٔ آخر، ذهنم را پر کرد. تامی که به خاطر می‌آوردم، مرد سرسختی بود. هیچ‌گاه ترسش را بروز نمی‌داد، حتی اگر از چیزی می‌ترسید. اما وقتی دوباره به پیغام گوش کردم از لحن صدایش مطمئن شدم مشکلی برایش پیش آمده است.

وقتی به او تلفن کردم، کسی گوشی را بر نداشت و پیغام‌گیری هم در کار نبود. چندبار دیگر هم سعی کردم، اما بازهم پاسخی در کار نبود. بنابراین تصمیم گرفتم به‌جای تلفن کردن به آنجا بروم، به جایی برگردم که در آن بزرگ شده بودم. باید برای تمام کردن چند کار تا صبح جمعه صبر می‌کردم، اما در آن چند روز ذهنم پر شد از خاطراتی از زادگاهم.

میدلتون[1]، شهری دارای صنعت فولادسازی با تقریباً پنجاه‌هزار نفر جمعیت بود. در جهت مخالف نیودرسدن[2] واقع شده و تا رسیدن به آنجا تقریباً دو ساعت رانندگی نیاز بود. هفده سال پیش آنجا را ترک کردم و به این شهر آمدم تا پلیس شوم. گاهی به آنجا برمی‌گشتم، دست‌کم تا وقتی پدر و مادرم زنده بودند؛ بعد از آن، میدلتون صرفاً شهری بود که زمانی آنجا زندگی می‌کردم و به‌عنوان خانه دیگر برایم معنا نداشت.

1. Middleton
2. New Dresden

همان چند باری که به آنجا برگشتم، دیدارهایم با تام همواره بـه جـر و بحـث و دعوا ختم می‌شد. در این میان، خانوادهٔ همسرش، ماریـا[1] هـم بـه انـدازهٔ او مقصـر بودند، اما ماریا خودش استثنایی بود. او خواهر کوچک‌تری به نـام کـارمن[2] داشـت. ماریا، زن مهربان و خوش‌قلبی بود، اما خـواهرش بـداخلاق و نامهربـان بـود. او بـا مردی ده سال بزرگ‌تر از خـودش ازدواج کـرده بـود. اسـمش جـری بـود. کلـوب شبانه‌ای را در مرکز شهر اداره می‌کرد و برای من، حتی همان موقع هم آشکار بـود که بسیاری از کارهایش غیرقانونی است. مسلماً تام نمی‌خواست چیزی در این مورد بشنود. ماریا، خواهرش را دوست داشت و تام می‌دانست برخوردهای من، همسرش را ناراحت می‌کند. ماریا روح لطیفی داشت. دوازده سـال پـیش جروبحث‌هایمـان از حد معمول گذشت و این پایان همه‌چیز بود.

تنها اخباری را که از آنجا داشتم، پلیسی بـه نـام جـانی تاکـابری[3] بـه گوشـم می‌رساند. او بود که به من اطلاع داد ماریا مرده است. این مربوط بـه پـنج سـال پیش بود. سه ماه از مرگش گذشته بود که جانی این خبر را داد. کـارت تسـلیتی برای تام فرستادم، اما از او خبری نشد. وقتی ادارهٔ پلیس را ترک و به نیودرسـدن اسباب‌کشی کردم و به‌عنوان یک کارآگاه خصوصی کارم را شـروع کـردم، بـرای تام کارتی با ذکر نشانی خانه و شماره تلفنم فرسـتادم، امـا بـاز هـم خبـری از او نشنیدم؛ تمام این سال‌ها چیزی از او نشنیدم تا آن پیغام سه‌شنبه شب.

***

جمعه صبح به آنجا رفتم. تمام شهرهایی که صنعت فولادسازی دارند، جاهای کثیف و دلگیری هستند، اما وضع میدلتون، بدتر از این‌ها بود، چـون کارخانـهٔ فولادسـازی دو سال پیش تعطیل شده بود. حـالا فقـط توده‌هـای تفالـهٔ فلـز و بـوی غیرقابـل تردیـد زنگ‌زدگی باقی مانده بود و شهری که به‌سرعت تمام ارتباطاتش را از دست می‌داد.

علامت‌های «برای فروش»، بر سردر خانه‌های زیر قیمتی کـه قـرار نبـود هرگـز بـه

1. Maria
2. Carmen
3. Johnny Tackabury

فروش برسند، در تمام خیابان‌های شهر به‌چشم می‌خوردند. شهر به‌کلی از بین رفته بود. جمعیت هر روز کمتر می‌شد؛ آدم‌ها به شهری که در شمال قرار داشت، فرار می‌کردند. اما به‌نظر می‌رسید خیلی‌ها هم نمی‌توانستند این راه را انتخاب کنند؛ ترس یا شرایط موجود، باعث شده بود آن‌ها دودستی به ریشه‌هایشان بچسبند. کسانی بودند که هنوز به شهر اعتقاد داشتند و امیدوار بودند که ممکن است کسی یا چیزی بیاید و نجاتشان دهد. اما هر ماه فروشگاه دیگری بسته و کاروبار دیگری کساد می‌شد. تنها جاهایی که جمعیت زیادی در آن‌ها دیده می‌شد، بارها، کلوب‌های گوناگون، قمارخانه‌ها و محله‌های فقرا بودند. تام، یکی از مدیران کارخانهٔ فولادسازی بود. در طول آن سال‌ها پول زیادی به‌دست آورده بود. خانه‌ای در خیابان تیلور[1] داشت که یکی از قسمت‌های قدیمی‌تر شهر بود. خیابان مشجری که خانه‌های آجری با ایوان‌های عریض داشت که می‌توانستی در عصرهای یک تابستان داغ بر روی صندلی گهواره‌ای در آنجا بنشینی و به صدای جیرجیرک‌ها و زنجره‌ها گوش بدهی. اما حالا ماه نوامبر بود، هوای مرطوب، درختان بی‌برگ و زمستانی طولانی و سرد در راه بود.

مقابل خانهٔ تام، خیابان شلوغ بود، اتومبیل‌ها در دو طرف خیابان پارک شده بودند. کمی دورتر از خانه، اتومبیلم را پارک کردم. وقتی به‌طرف خانهٔ تام می‌رفتم، گروهی را دیدم که در ورودی اتومبیل خانه‌اش ایستاده بودند. میان آن‌ها کارمن و جری را دیدم. کارمن، با موهای رنگ شدهٔ بلوندش و آرایشی که درست نقطهٔ مقابل زیبایی و ظرافت بود، اندام پروپیمانش را در لباس تنگ سیاه‌رنگی چپانده بود. جری، در کت و شلوار تیره‌اش ناراحت به‌نظر می‌رسید و طوری حرکت می‌کرد که انگار لباسش از شیشه درست شده است. او مرد تنومندی بود با شانه‌های عریض، صورت خشن و گردنی کلفت. چهره‌ای که شاید از ماجراهای شرورانهٔ بر زبان نیاوردنی بسیاری حکایت داشت. دو مرد جوان‌تر پشت‌سر جری ایستاده بودند، لاغرتر از او، با صورت‌های دراز جدی، مثل دو دوبرمن[2] مطیع.

---

1. Taylor.

۲. Doberman، از معمولی‌ترین نژادهای سگ‌های خانگی که بسیار باهوش و صادق توصیف شده‌اند. کارل فردریش لویی دوبرمن در حوالی سال‌های ۱۸۹۰ نخستین آن‌ها را پرورش داد. در بسیاری موارد به‌عنوان سگ پلیس و سگ نگهبان به‌کار می‌روند ـ م.

اول کارمن مرا دید و گفت:

ـ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

ـ اومدم برادرمو ببینم.

جری با انگشت‌های سوسیسی شکلش کراواتش را کشید، انگار می‌خواست مجالی برای حرف زدن پیدا کند. او گفت:

ـ داشتم فکر می‌کردم، خلاصه کِی سروکله‌ات پیدا میشه.

ـ کار و بار چطوره جری، هنوز توی اون کلوبت آدم‌ها رو میچاپی؟

دوبرمن‌ها حواسشان را جمع کردند. جری که می‌کوشید گردنش را از قیدوبند کراوات آزاد کند، گفت:

ـ مهم نیست.

شبیه لاک‌پشت پیری بود که می‌خواست گردنش را از لاک کت و شلوارش دراز و به بیرون نگاه کند.

ـ چیه جری، اونقدر پیر شدی که نمیتونی از خودت مراقبت کنی؟

ـ من برای درآوردن دخل تو به اونا نیاز ندارم، و درضمن باید بدونی که حالا تموم کلوب‌های مرکز شهرو من اداره می‌کنم.

ـ خیلی ترقی کردی جری! مجبور شدی چند نفرو تهدید کنی که به این موقعیت برسی؟

جری لبخند زد، اما پشت لبخندش شوخ‌طبعی نبود.

ـ تو بهتره مراقب خودت باشی، جک. از آخرین دفعه‌ای که اینجا بودی، این شهر خیلی تغییر کرده.

ـ آره، داره پیر و درب‌وداغون میشه، کمی مثل تو.

چند لحظه طول کشید؛ مثل این بود که چاقو را توی دم یک برونتوزوروس[1] فرو کنی. سرانجام حرفم را در مغزش حلاجی کرد. ابروهایش به حالت کمانی درآمد و قدمی به‌طرفم آمد. به‌راحتی شش اینچ از من بلندتر بود. غرید:

ـ بهت هشدار میدم، جک.

---

۱. Brontosaurus، نوعی دایناسور گیاه‌خوار (فرهنگ هزاره).

دستم را مقابل صورتم حرکت دادم.

ـ هیچ‌وقت اسم خوشبو کنندهٔ دهان به گوشِت خورده، جری؟

با عصبانیت نگاهم کرد. مشت‌هایش را گره کرده بود.

ـ آقایان! آقایان! خواهش می‌کنم، امروز نه.

مردی با لباس سیاه و یقهٔ کشیشی دوان‌دوان از خانه بیرون آمد.

او بین من و جری ایستاد و ما عقب کشیدیم. پدر دنه‌هی[1]، کشیش کلیسای محلی را شناختم.

ـ خواهش می‌کنم، آقایان، وقت و جای مناسبی برای این کار نیست. خواهش می‌کنم کمی ملاحظه کنید!

جری و کارمن دورتر رفتند و دوبرمن‌ها آن‌ها را دنبال کردند، اما نگاهشان روی من ثابت باقی ماند تا سرانجام سوار وانت چهاردر بزرگ آبی‌رنگی شدند و از آنجا رفتند.

من و پدر دنه‌هی به وانتشان که با سرعت دور می‌شد، زل زدیم. او مرد قد کوتاه نسبتاً چاقی با موهای کوتاه خاکستری و صورت سنگی بود. از روی چهره‌اش به‌زحمت می‌شد احساساتش را دریافت.

ـ از آخرین‌باری که تو رو دیدم خیلی گذشته، جک. اومدی برادرتو ببینی؟

ته‌لهجهٔ ایرلندی زمان جوانی هنوز در صدایش وجود داشت.

ـ بله پدر.

از در باز خانهٔ تام عبور کردیم.

پدر دنه‌هی گفت:

ـ توی اتاق پشتیه.

آدم‌های دیگری هم در خانه بودند. از سال‌های دور که انگار یک عمر بر آن‌ها گذشته بود، به‌طور مبهم چهره‌هایی را به خاطر می‌آوردم. آن‌ها چرا آنجا بودند؟ ترس داشت وجودم را پر می‌کرد. چرا پدر دنه‌هی گفته بود: «امروز نه... کمی ملاحظه کنید.»

از راهرو گذشتم و پا به درون اتاق پشتی گذاشتم. درهایش به ایوان بزرگی باز

---

1. dennehey

می‌شد که رو به حیاط مرتبی قرار داشت. چند نفر دور چیزی در انتهای اتاق جمع شده بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها برادرم نبود. آن‌ها با چهره‌های متعجب به من نگاه می‌کردند و وقتی کنار رفتند من تابوت بازی را دیدم.

جلوتر رفتم. تام درون تابوت بود. برای لحظه‌ای نتوانستم چیزی را که می‌بینم، درک کنم. چرا تام درون تابوت بود؟ آیا داشت مثل موقعی که بچه بودیم، سربه‌سرم می‌گذاشت؟ دستم را دراز و دستش را لمس کردم. دستش سرد بود. تام مرده بود.

احساس کردم نفس‌هایم کوتاه و سریع‌تر شد. شوکه شده بودم. دستم را توی جیبم فرو کردم و جعبهٔ قرص نعناع را بیرون کشیدم. طعم شیرین آن آرامم کرد. هوا را عمیق‌تر به درون ریه‌هایم کشیدم و آهسته‌تر بیرون دادم.

کسی کنارم آمد. دختری دوازده، سیزده ساله بود. موهای قهوه‌ای بلندش زیبایی تسکین‌بخش او را نمایان‌تر می‌کرد. به درون تابوت نگاه نمی‌کرد؛ چشمان آبی غمگینش روی صورتم ثابت مانده بود.

او گفت:

ـ عمو جک، اومدین؟

اشک از چشمانش سرازیر شد. ناخودآگاه او را در آغوش کشیدم. به‌آرامی هق‌هق می‌کرد و صورتش را توی کتم پنهان کرده بود. حس کردم جمعیت درون اتاق به ما خیره شده‌اند. او را از زیر نگاه‌های کنجکاو آن‌ها دور کردم. از ایوان پایین رفتیم، از روی چمن‌ها رد شدیم و روی یک نیمکت فرفورژه نشستیم. به آبکندی پر از درختان لخت خیره شدیم. کتم را درآوردم و روی شانه‌هایش انداختم. او به من نگاه کرد و لبخند زد. لبخند مادرم را روی صورت دختری که نوهٔ او بود، دیدم و موهای تنم سیخ شد.

تقریباً دوازده سال پیش را به خاطر آوردم: من و تام داشتیم دعوا می‌کردیم و بچه‌ای در اتاق دیگر گریه می‌کرد. ماریا وارد اتاق شد و به ما گفت سروصدای دعوایمان بچه را بیدار کرده است... کاترین.[1]

اسمش را گفتم و او به من نگاه کرد.

---

1. Katrin

ـ حالا خوبی؟

ـ بله، عمو جک.

ـ از وقتی یه بچهٔ کوچولو بودی دیگه تو رو ندیدم، پس چطور میدونستی من کی‌ام؟

ـ از روی عکس‌ها. بابا یه‌عالمه عکس داشت که اونا رو تو یه جعبهٔ عکس نگه می‌داشت. وقتی بیرون، هوا بد بود و من ناچار بودم توی خونه بمونم، همیشه اجازه می‌داد عکس‌های توی جعبه رو نگاه کنم.

او مکث کرد.

ـ اون موقع همه‌چی فرق می‌کرد.

لب پایینش چنان می‌لرزید که ناچار شدم دستم را دورش حلقه کنم. به قویی آن‌طرف درختان خیره شدیم که روی آبکند این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

ـ اونا می‌گفتن شما به اینجا نمیاین، می‌گفتن شما دو نفر، دوازده سال با هم حرف نمی‌زدین، اما من میدونستم که شما میاین. بابا همه‌چیز رو دربارهٔ شما به من گفته بود. با شما صحبت نمی‌کرد، اما میدونست دارین چه‌کار می‌کنین. شما یه کارآگاه خصوصی هستین، مگه نه؟

ـ آره.

ـ ما دربارهٔ چندتا از پرونده‌هاتون تو روزنامه‌ها چیزهایی خوندیم. اون آتش‌سوزی تو کلوب شبانهٔ ادی بانون[1] و بعد اینکه چطور به اون روزنامه‌نگار کمک کردین میکی دریک[2] رو به زندان بیندازه.

ـ کاترین، فکر می‌کنی میتونی بهم بگی برای پدرت چه اتفاقی افتاده؟

ـ شما نمیدونین؟

ـ راستشو بگم کاترین، من اومده بودم اینجا که با پدرت صحبت کنم.

میان ابروهایش چین افتاد.

ـ نمی‌فهمم. هیشکی چیزی به شما نگفته؟

1. Eddie Bannon
2. Mickey Drake



سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم.

کاترین زیر لب حرف زشتی گفت و بعد انگار چیزی به‌خاطرش رسید.

ـ پس اگه هیشکی بهتون تلفن نکرده چرا اومدین اینجا؟

ـ پدرت بهم تلفن کرده و روی پیغام‌گیرم پیغام گذاشته بود. می‌خواست منو ببینه.

ـ به شما تلفن کرده بود؟

ـ آره، سه روز پیش.

کاترین به زحمت لبخند زد و دوباره چشمانش از اشک پر شد. او گفت:

ـ من بهش گفتم به شما تلفن کنه.

ـ چه اتفاقی افتاد، کاترین؟

ـ شب سه‌شنبه اتفاق افتاد، احتمالاً بعد از اینکه به شما تلفن کرده بود. اتومبیل بابا تو یه پیچ تند از جاده بیرون افتاد و توی رودخونه سقوط کرد. همه میگن یـه حادثه بوده، اما بابا اون جاده رو می‌شناخت. هزار بار توش رانندگی کرده بود. من میگم این یه حادثه نبوده، اما هیشکی نمیخواد به حرفم گـوش کنـه. انگـار مـن دارم حرف توهین‌آمیزی می‌زنم. اونا فکر می‌کنن چون ناراحتم این حرفو می‌زنم. خب من ناراحتم، اما این به ماجرا ربطی نداره. این موضوع مشـکوکه. بابـا دچـار دردسر شده بود. وقتی من با اصرار ازش خواستم بگه چه اتفاقی افتاده، گفت کـه دیگه نمیتونه به کسی اعتماد کنه. وقتی پرسیدم منظورش چیه، چیزی نگفت، به خاطر همین اسم شما رو به میون آوردم.

ـ بهش گفتم اگه به کمک نیاز داره، باید به شما تلفن کنه. بهش گفـتم مهـم نیست در گذشته چه اتفاقی افتاده. شما برادرش بودین و اگه اون مشکلی داشت، بهش کمک میکردین. این کاریه که برادرها برای هم میکنن.

***

پدر دنه‌هی، مراسم تدفین را اداره کرد. مراسـم بـزرگ و باشـکوهی بـود. آدم‌هـای زیادی در شهر تام را می‌شناختند، اما به‌جز کاترین، هیچ‌کس غمگین به‌نظر نمی‌رسید. پدر دنه‌هی موقتاً سرپرستی او را برعهده گرفته بود. تنها فامیل او در میدلتون، جـری و کارمن بودند، اما همهٔ ما می‌دانستیم مسئولیت کاترین را برعهده نخواهند گرفت.

پدر دنه‌هی، سخنرانی ستایش‌آمیزی کرد؛ موفقیت‌های تـام را فهرسـت کـرد:

همکاری‌اش با کلیسا، فعالیت‌های خیرخواهانه‌اش، تصمیم راسخش برای احیای مجدد شهر. به زحمت حرفی از کاترین به میان آورد.

بعد از پایان مراسم، به‌طرف حومهٔ شهر راندم و در یک متل اتاق گرفتم. خیلی خوب بود اگر می‌توانستم به راهم ادامه دهم و این شهر را پشت‌سر بگذارم، اما می‌دانستم باید در مورد حادثه‌ای که برای تام اتفاق افتاده بود، تحقیق می‌کردم. دست‌کم باید این کار را برای کاترین انجام می‌دادم.

***

صبح روز بعد، به دیدن پدر دنه‌هی رفتم. تقریباً با بی‌میلی به من گفت که حادثه کجا اتفاق افتاده بود.

ـ همه میدونن که این یه حادثه بوده، جک. حتی اگه تام جاده رو هم می‌شناخت باز امکان حادثه وجود داشته. اگه حواست کاملاً جمع نباشه، خب دچار حادثه میشی.

ـ بااین‌همه، دیدن محل حادثه که ضرری نداره.

ـ میدونی جک، اوضاعِ این شهر در حال حاضر ناامیدکننده است. اگه تو راه بیفتی و بخوای قضیه رو عوض کنی و پا رو دم آدم‌ها بذاری، خب این به نفع هیشکی نیست، هست؟

ـ پدر، خودتون خوب میدونین که این حرف‌ها تأثیری نداره. من فقط میخوام محل حادثه رو ببینم. اگه شما میگین حادثه‌ای در کار بوده، خب قطعاً منم به همین نتیجه می‌رسم.

***

جاده‌ای که تام در آن تصادف کرده بود، جادهٔ خلوتی بود. از کنار رودخانه می‌گذشت. مردم از آن به‌عنوان راه میان‌بری برای رسیدن به کمربندی پایین شهر استفاده می‌کردند. در بعضی قسمت‌ها درست هم‌سطح آب پیش می‌رفت و پیچ‌وتاب رودخانه را حفظ می‌کرد. در قسمت‌های دیگر، بالاتر از سطح آب پیش می‌رفت و گاه شیب زیادی نسبت به آن پیدا می‌کرد، بااین‌همه باز هم روی رودخانه سایه می‌انداخت. جریان درخشان آب از دور همچون ماری خوش